

داستان زندگی آقای مهندس...

-۲۳-

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره های عمر... هرگونه شباهتی با آدمهای این داستان صرفاً تصادفی است.

هفتم آوریل ۱۹۹۲

برباد رفته

پاره ای از یادداشت های تابستان ۷۹ آقای مهندس، من را به یاد کشیشی می اندازد که شرح احوال او را در مجله بهداشت روانی خوانده بودم. کشیش اهل لهستان بود. بجزوجه جنگ دوم جهانی به اجبار جلائی وطن می کند. در آمریکا گرفتار بیماری افسردگی روانی، تاب و توان از دست می دهد و سر و کارش به مطب روانشناس می افتد. کشیش در مملکت خودش آدمی بود که خوب می دانست چکاره است. روزهای یکشنبه برای مردمی که آن ها را از نزدیک می شناخت موعظه می کرد. در دیوار شهر و محله برایش آشنا بود... و از همه مهم تر، گمان می کرد تا ابد، میان کسانی که هم خون و هم زبان او هستند راحت و بی درد سر زندگی خواهد کرد. اما دست تقدیر راه او را عوض کرده بود. آنچه را بود و داشت به امان خدا رها کرد و به سرزمینی آمد که حتی زبان مردمان آن را نمی دانست.

کشیش آرزو داشت به زادگاهش برگردد و زندگی پر جنب و جوش گذشته را از سر بگیرد. روان شناس معالج او نیز، بازگشت به وطن را دوی فوری درمان او می دانست اما... اما کشیش می خواست به لهستانی برگردد که دیگر وجود خارجی نداشت. لهستان آشنای او عوض شده بود. آدم های دیگری بر سر کار آمده بودند. شغل و کار او خواستاری نداشت و او اگر یاز می گشت باید آدمی می شد که هرگز نبود... و آقای مهندس، شاید با درک این نکته حساس که بازگشت به «گذشته ها» امکان پذیر نیست، از آدم ها و اتفاقات کوچک و بزرگ زندگی دیروز خود می نویسد:

یادداشت های آقای مهندس... جولای ۷۹

یکشنبه اول

با تصویرهای درهم و برهمی که از گذشته ها در ذهنم پیدا می شوند بازی می کنم. یکی از مشرق و یکی از مغرب می تازد، بدون اینکه ارتباطی با هم داشته باشند. گویا صحنه هایی تاریک و روشن از یک فیلم سینمایی بسیار طولانی هستند... تهران سالهای بیست... خیابان سپه، کمی بالاتر از موزه ایران باستان... کوچه شکارچی ها... چند دستگاه مغازه لولا فروشی... پیراهن دوزی نوبهار... سر در سینمای میهن... جعبه آئینه های بزرگ و چهارگوش دو طرف در ورودی سینما با عکس های سیاه و سفید فیلم های روی پرده... عکس تمام قد جان وین و مورین اوها را در فیلمی پر زرد و خورد و بز بزن... پوستر بزرگ فیلم آرشین مالالان که روی دو سه تا کلمه روسی پائین آن را خط کشیده بودند... سالن تابستانی سینما... دیوار سیمانی حیاط که تا پشت مسجد مجد میرسید... صندلی های چوبی... شادان پسر صاحب سینما... پسرک چقدر پز می داد. تمام فیلم های آرتیستی و پر حادثه را می دید، مفت و مجانی... بعضی ها را چند سانس پشت سر هم...

چقدر از این پسر بدم می آمد و حالا در خواب دیشب او را می بینم که از فرنگ برگشته و پدرش به خاطر او میهمانی داده. ما را نیز دعوت کرده بودند. از همه دیرتر رفتیم. نمی دانم چرا با شادان حرفم شد... به او اعتراض می کردم. می گفتم چرا

او که دوستش ندارم و روزگاری رفتار سردش من را به درد آورده است... حالا این او است که باید بطرز مسخره ای ریش بگذارد، چهره عوض کند، از شدت ترس و نومییدی اشگ بریزد واز گیر افتادن درهراس باشد.

سه شنبه دهم

خانم پروانه، از همکاران جوان مؤسسه ما بود. از قرار معلوم مدتی است با شوهرش جلائی وطن کرده اند و دور از شهر مادر پایتخت سوئد زندگی می کنند. قبلاً دکتر اردشیر برایم نوشته بود که چطور بلائی «پاک سازی» دامان او را نیز گرفت. هفته پیش زنگ میزد تا بقول خودش سلام و علیکی کرده باشد. گفت شماره شما را دکتر داد و گفت حال و احوالتان را بیرسم. از کار و بار خودش پرسیدم. می خواهد در یکی از کالج های محلی شغل بگیرد. دکتر اردشیر از ایران برایش یک معرفی نامه نوشته. می گفت شما نیز اگر چند خطی در معرفی من بنویسید و سوابق کارم را شرح بدهید به انتخاب من کمک می کند. راست می گوید. این جارسم است. افراد وقتی دنبال کار می گردند، برای معرفی خود پیش معلم ها و همکاران قدیمی می روند و از آن ها «سفارش نامه» می گیرند. گفتم برایت می نویسم. آدرسش را داد تا نامه را بفرستم... مدتی از گذشته ها حرف زدیم و بعد خداحافظی کردیم.

وقتی گوشی را گذاشتم، درست حکم آدم های گیج و منگ را پیدا کرده بودم. احساس تلخی آرام می داد. اکثر اوقات وقتی خیالم دنبال گذشته ها می رود، این احساس را پیدا می کنم. درست مثل اینکه وزنه سنگینی از درون من را بطرف خودش می کشد و نمی گذارد، دنیای خارج از خودم و زمان حال را لمس کنم. فکر کردم این بار حتماً تلفن خانم پروانه این احساس را در من بیدار کرده. وقتی با او حرف می زدم، بدون اینکه متوجه باشم، خیالم به گذشته های دور و نزدیک بازگشت... از هزاران راه پر پیچ و خم گذشت تا به محوطه مؤسسه در خیابان وزرا رسیدم... وارد یکی از سالن های سخنرانی شد و جلوی دانشجویان و کارمندان ایستاد. ذهن آشفته من، بی محابا، گذشته ها را زیر و رو می کرد. احساس می کردم، آنچه در ولایت غربت برشانه های من سنگینی می کند، ترس از دست دادن گذشته خوب و پر باری است که در وطن داشتم... گذشته ای که انگار برای همیشه بر باد رفته بود.

از فکر این که، کارمعلمی را برای همیشه از دستم بگیرند و از این پس به کلاس های درس راهم ندهند، دلم سوخت. از تمام مشغولیت های جوراجوری که دستم را بند کرده بود، به این کار پر زحمت اما شایسته و با اجر و قرب، علاقه بیشتری داشتم. دوست داشتم معلم باشم، به کلاس های درس بروم و با پسر و دخترهای با هوش و کنجکاو وطنم نشست و برخاست کنم. در خیالم بود که کم کم کار وزارت خانه را کنار بگذارم و تمام وقتم را صرف تدریس کنم. همیشه به خودم می گفتم تا جان در بدن دارم، از کار معلمی دست نمی کشم... از کجا می دانستم که به فرمان «بازنگران» انقلاب، علم و دانش امثال من بیش از این خریداری نخواهد داشت.

پس از یکی دو روز این دست و آن دست کردن، بالاخره سفارش نامه ای را که قول داده بودم برای خانم پروانه نوشتم. سابقه کار و تحصیلات او را شرح دادم و شایستگی دانشجو و همکار قدیمی مؤسسه و وزارت خانه را گواهی کردم... با اینکه

حق مطلب را ادا کرده بودم، متن نامه زیاد بدلم نمی چسبید. احساس می کردم نامه رسمی و قراردادی من، به سئوالاتی که یک آدم کنجکاو پس از خواندن آن از خودش می پرسد، جواب نمی دهد:

چرا همکاران دانشمند من و صدها مثل او در بهترین سال های عمر، وطن خود را ترک می کنند و در گوشه دیگری از دنیا، در طلب شغل و کار به این و آن متوسل می شوند... چرا کشوری که به هزاران پزشک و وکیل و پیشه ور و هنرمند نیاز دارد «نیروی انسانی» کارساز و ماهر خود را به مفت از دست می دهد?... و بالاخره چرا زنان و مردان تحصیل کرده و روشنفکر، خار چشم حکومت های دیکتاتوری دنیا هستند؟

۵ شنبه، دوازدهم

همانطور که حدس می زدم با مرخصی یکساله موافقت نکردند. حدود سه و نیم بعد از نیمه شب بود که نادر آقا از ایران زنگ زد تا خبر را بدهد. در وزارت خانه گفته اند فلانی باید هرچه زودتر خودش را معرفی کند. مگر من سرباز یا گروهیاب ارتش هستم?... نادر آقا قانع نمی شود. به هزار زور و زحمت و به کمک لطفی و مهندس شریف، یکماه دیگر برای من مرخصی می گیرد. می گفت به حساب این ها، ۲۴ روز دیگر باید تهران باشی. از وقتی گوشی را گذاشتم تا حالا که دم دمه های صبح است، در فکرم که جواب وزارت خانه و مؤسسه را چه بدهم. دلم راضی به رفتن نیست. کار معالجه داریوش تازه روی غلنتک افتاده، برای مهناز مدرسه خوبی پیدا کرده ایم و خودم اینطرف و آن طرف دنبال کار می گردم... نادر آقا می گفت اگر بر نگریدی، کارت را از دست می دهی. ضمناً در لفافه می خواست یادآوری کند که حال و احوال مادر زیاد خوب نیست و امکان دارد دیدار من و او به قیامت بیافند...

دو سه روز پیش نامه مهندس سیروس... از همکاران قدیمی مؤسسه آمد. گویا بعد از انقلاب، مدتی سرپرست مؤسسه بوده، بعد استعفا می دهد و خانه نشین می شود. نامه اولش را که روی کاغذهای هوآئی ابی رنگ قدیمی نوشته بود پس فرستاده بودند. نامه هنوز مهمور به مهرشاه بود. روی اسم و عکس پادشاه خط کشیده بودند. کسی نوشته بود «چون مهر طاغوت دارد عودت داده می شود.» سیروس نیز عین نامه را بدون اینکه باز کند در یک پاکت عادی، دو مرتبه پست کرده بود... سیروس می خواست بداند چه می کنم، کی بر می گردم و برای آینده چه نقشه و برنامه ای دارم. سئوالاتی که گمان نمی کنم به این زودی ها بتوانم به آن ها جواب بدهم... من هنوز و پس از این همه رفت و آمد و جا عوض کردن ها تکلیف خودم را با زندگی نمی دانم.

تلفن نادر آقا و نامه مهندس سیروس خاطره از دست دادن ها و بر باد رفته ها را در ذهن خسته و گرفتار من بیدار کرده. این طور مواقع، یکمرتبه خودم را گم می کنم و دلم می لرزد. انگار وسط زمین و آسمان معلق می شوم. حالت بکسور بی چاره ای را پیدا می کنم که زیر رگبار مشت سنگین حریف، تعادل خود را از دست می دهد و دنبال پناهگاه می گردد... بی اختیار یاد پدرم می افتم. گمانم او نیز در همین سن و سال بود که از چپ و راست ضربت خورد و وسط «رینگ زندگی» معلق شد... بدون اینکه بداند چرا، بعد از حادثه ۲۸ مرداد، کارش را از دست داد و خانه نشین شد. دیگر او را به بازی نمی گرفتند و... و حالا انگار نوبت من است. نا تمام

مرکز اطلاعات ایرانیان

۹۳۳۱-۶۳۳-۸۰۰-۱



با پرداخت ۳۰ دلار ماهنامه (پژواک)

را برای یکسال مشترک شوید و این نشریه را هرماه از طریق پست دریافت نمایید.

Date:	Time	Opponent
Saturday , April 8	7:00 PM	METROSTARS
Saturday, April 22	7:00 PM	DALLAS BURN
Saturday April 29	7:00 PM	D.C. UNITED
Wednesday, May 17	7:00 PM	LOS ANGELES GALAXY
Saturday, June 3	1:30 PM	COLORADO RAPIDS
Saturday, June 17	7:00 PM	MIAMI FUSION
Wednesday, June 21	7:00 PM	NEW ENGLAND REVOLUTION
Saturday, June 24	7:00 PM	CHICAGO FIRE
Tuesday, July 4	6:00 PM	KANSAS CITY WIZARDS
Saturday, July 15	7:00 PM	COLORADO RAPIDS
Saturday, July 22	1:00 PM	NEW ENGLAND REVOLUTION
Wednesday, Aug. 2	7:00 PM	COLUMBUS CREW
Saturday, Aug. 12	1:00 PM	TAMPA BAY MUTINY
Wednesday, Aug. 16	7:00 PM	KANSAS CITY WIZARDS
Saturday, Aug. 26	7:00 PM	LOS ANGELES GALAXY
Saturday, Sept. 2	7:00 PM	COLUMBUS CREW



برای دیدن خداداد عزیزی

به مسابقات فوتبال تیم «ارت کوک»

سن حوزه بروید



www.sjearthquakes.com
For more information or to order tickets, call:
(408) 985-4625
Good seats still available for opening night